

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228313**

UNIVERSAL  
LIBRARY









# دست گل

یعنی

شمس العلماء مولانا شبلی نعمانی مرحوم

کی

چند فارسی غزلوں کا مجموعہ

جستمبر ۱۹۰۱ء سے اپریل ۱۹۰۶ء

تک کے کلام پر مشتمل ہے

باہتمام احقر العباد محمد حسن

انوار المطابع لکھنؤ میں چھپا

تیسرے ہندو محراب

اکسیراد مغلطوبی ہو، تو انہی وقت میں اسکا ضروری فعل ہونا امید نہو جو کہ کسی کہ ایک ہفتہ اسکا استعمال کرکے اسے عجب غیب اثر کو ملاحظہ فرمائے۔ ایک ہفتہ کی خوراک چھ روز ہفتہ ہی مخصوص اگر ہر صورت میں ۱۰

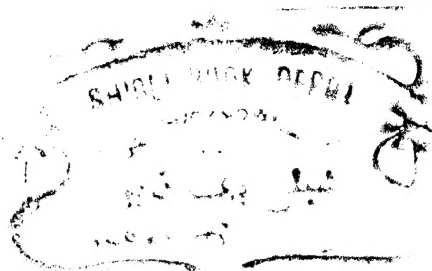
نمک فخری بہترین نمک۔ نمک فخری کی مقبولیت کا یہی راز ہے کہ حلق سے اترتے ہی معدہ کی مہلک شروع ہو جاتی ہے۔ جو لوگ معدہ کی شکایات سے یا لوس ہو چکے ہوں ایک بار تجربہ کریں، ہر گھر اور ہر خاندان میں اسکی ایک شیشی موجود رہنا نہایت ضروری ہے، قیمت فی شیشی کلاں ۸۰، محصل ڈاک و بیکٹ ۸ ص ۸۰

اکس روز میں نہایت ہی کم عمر مضیقینا دور ہو جاتا ہوا ان جو بہت جھگڑا ہو  
 خصوصاً اسوجہ سے کہ جناب حکیم عبدالجبار خان صاحب نے بلوچی اس  
 نسخہ کی قیمت مبلغ تین ہزار روپہ عنایت فرماتے تھے واقعی یہ نسخہ بسیار ہی بیش قیمت ہو بڑی تعریف  
 کہ اور دواؤں کی طرح اس کے استعمال سے نہ ٹھنڈا ہوا در نہ اور دست کی مطلق تکلیف ہوتی ہو اور  
 غرض کہ یہ کچھ بھی یہ مرض تمام عمر عود نہیں کرتا قیمت یہ محصول ڈاک و پیکٹ ۷۰ /

نمک انواری  
 درود گردہ ریگ مشائے و تھری کے لیے اپنا مثل نہیں کہتا دوسرے کے لیے بے انتہا  
 مفید ہوا جو حضرت مختلف معالجات سے پریشان ہو کر ناامید ہو چکے تھے  
 الحمد للہ کہ نمک انواری ان کے لیے ہمیشہ تریاق و کثیر ثابت ہوا۔ قیمت فی شیشی کلان (۱۰  
 محسولہ پاک و بیکنگ ۷/۷۰

غبار و صند، جالا، توڑی اور صنعت اوبھارت کے لیے بمبیل و فیضیہ سرمدہ اگر  
اعتبار ہو تو بطور آزمائش چند روز استعمال فرمائیے تاکہ تجربہ کے بعد تیار کی جاسی  
اور صداقت ثابت ہو قیمت فی تولہ ۷۰ نصف تولہ ۸۰ محصول ڈاک و پکینگ ہر صورت میں ۷۰  
(۳۰ کے ٹکٹ آٹے پر نوٹہ فوراً بھیجا جاتا ہے)

المشتري:- يظهر محسن بنبر ۵ وکثوریه اسٹریٹ۔ کمپنو



# بسم الله الرحمن الرحيم

چند بیوده به بند غم دنیا باشم  
 جبه ساس حرم کعبه چو بودم یک چند  
 اگر چه رندی و هوس شیوه دانا نبود  
 باده هر چند تیر خرقه توان نیز کشید  
 مست پر عریذ تنگش بکشم در آغوش  
 با همه دعوی تکلیف نتوان خجارت من  
 جلوه او نگذارد که برم بهره وصل  
 ای خوش آن روز که رازم فدا ز پرده دین

زین پس با قبح باده و دنیا باشم  
 بر در بنگه هم ناصیه سر باشم  
 حاجتم نیرست که فرزانه دانا باشم  
 نرگس مست کسبی است که رهوا باشم  
 تشنه و صلم تا که به خواب باشم  
 که توار پرده بدر آئی و بر جا باشم  
 بر مد صبح و همان محو تا شام باشم  
 اردو سو خلقه دین می زده سوا باشم



مختب دست بدان من دین مست ق	دست دامن آن شوخ خود را باشم
بزم شاد	دامن عیش و دینم نه دوتا شیلی دامن بلبلی از کف ندیم تا باشم
نثار بلبلی کن هرستل کند و نور به هر سوز بجوم دلبران شوخ بے پردا فغان از گرمی هنگامه خوابان نه روشنی بده ساقی می بانی که در جنت نخواستی یافت	طرازد حسد جشید و فزناج خسر در را گذشتن از سر به شکل افتاد دست بهر را بهم آمیخته از زلف و عارض ظلمت و ضلوا کنار آب چوپانی و گلشت اپالورا
بزم شاد	بیا شیلی بیاد پنجه گیری تر گناش دگر ره پاره سازم این قبا ی زده صد نور
غمزه اش طرح ندر رسم جفا کوشی را بنگر محزه حسن که آن نرگس مست من فدای بُت شرخه که بهنگام صیال	جلوه یادت دهد از خویش فراوشی را بهم آمیخته هشیاری و مدوشی را بمن آموخت خود آئین هم آغوشی را
له پاریان و دودار مغرب هستند یزدان داهرین دایندار به نور ظلمت هم تعمیری کنند	

می به اندازۀ دن گردۀ سیمی مستقیم طح نور سنگ آئین مستح نوشی را

شبلی نامه سیه گرچه سراپا گنه است

بهر

نوشی

بس بود دامن عفو تو خطا پوشی را

گردم از دشت شیر از دصفاهان زده ام	شرم بادم که نواهاست پریشان زده ام
بمبئی بودم منزل مقصود و عیدت	پیش ازین گام طلب به حرمان زده ام
ساغر زندگیم (حیف) که جز در دشت	جز همین جرعه آخر که به پایان زده ام
اندک نیز به کام دل خود دین باشم	روزگاری چو دم از دشت و غن زده ام
چند پرده توان کرد سخن فاش گوی	سنگ بر نشیبه تقوی زده ام با ن زده ام
داستان گروم ازین پس که اینج و آنج	بابتان جام طربانی و دستان زده ام
ساقی چند بیاد تیغ رنگین خوردم	قدحی چند در آن خوش گلستان زده ام
مے در نیخوان خور نهانی زین پس	فناش گویم هم از آن به که پنهان زده ام
تا ازین هر دو جهان که خطر خواهد بود	دوش پیانیسم بر سر پیمان زده ام
از پریشانی ایام میندیشش که من	دست در حلقه آکن زلف پریشان زده ام

کارم افتاد به آن بادشہ کشور حُسن  
آن نگار عجبی چہرہ بد انسان افروخت  
ہمارہ دہر چو بر قامت من است بنو  
آن شدای دوست کہ آراستہ میگردن  
آن شدای دوست کہ درند و ہینی باز  
ہان و ہان دست بدایند من امی حبیب  
ہر یک از نقتنہ گران عرب ہند و عراق  
کس چہ اند کہ بہ خلوت گیر آن ماہ تمام  
جلب آنست کہ گلشن دماز کنج لبم  
صد چمن لالہ دگل چو شدم از حبیب بغل  
صد و کان لعل و گہر چہ ایم از گفتار ش  
بوسہ ہا لب نوشین زده ام از پے ہم  
تا دگر آن بُت خود کام زیادم نہ برد

دست رو بر شرم قصیر و خاقان زده ام  
کاتش آوردم و در خرمن ایان زده ام  
شیشہ تقوی سیلہ بہندان زده ام  
نقش زیبا صنمے برورق جان زده ام  
کہ دم از صحبت آن دشمن ایان زده ام  
کہ بہ زیبا صنمے دست بپیمان زده ام  
ہیم حُسن است من دل زده طوفان زده ام  
زده ام ساغر و بر یاد حریفان زده ام  
بوسہ ہا بیکہ بر آن عارض خندان زده ام  
قرعہ فال ہم آغوشی جانان زده ام  
طعنہ بے سرو سامانی عمان زده ام  
طوطی گرسنام بر شکرستان زده ام  
گرہے چند دران زلف پریشان زده ام

<p>سالم گوش جهان نمزمه را خواهد بود</p>	<p>زین نواها که درین گنبد گردان زده ام</p>
<p>بُرس</p>	<p>پے تو آن بُرد که این نمزمه بے چیز نیست شبلی این تازه نواها نه چوستان زده ام</p>
<p>دوش کان دلدار با من هم وثاق افتاده بود حالیامین بچم زاهد پارسائی شیو ام زاهد را من آشنائی داده ام با عاشقی گویند دشمن هم از دوش نصیبی دوست گرچه من مرد هو سبازی در ندی نیستم ناهار آدم ز ادیت می زند پس خیرگی بوده ام در بزم مے با محلب هم نمشین</p>	<p>غلغلے در گنبد فروزه طاق افتاده بود باده خورن در شبایم اتفاق افتاده بود ورنه عمرے هر دورا با هم نفاق افتاده بود باده وصلش چشیم از مذاق افتاده بود این چنین هم گاه گاه هم اتفاق افتاده بود کاو هم از روزازل نا اهل عاق افتاده بود گرچه این صحبت ابیاسر شاق افتاده بود</p>
<p>ما کز بزم زده ام</p>	<p>اندول صد پاره ات آگه نیم شبلی دے نشسته دیدم که از بالاس طاق افتاده بود</p>
<p>من که در سینه دے دارم و شیدا چه کنم</p>	<p>میل بالاله رخان گر کنم تا چه کنم</p>

من ندانم که بهر شیوه دل از دست دهم  
هست چهل سال کینه و نگرده و آشتی  
ساغر باده و طرب چمن و لاله رخ  
دل متاع است گرانمایه کس نخوان داد  
مایه تقوی سی ساله فراهم شده است

لیک با آن نگہ حوصلہ فرما چه کنم  
گریه بر سنگ زخم شیشه آفتابی چه کنم  
چون به اینها قدم کارا بفرما چه کنم  
راگان گریه روان ترک بغما چه کنم  
ارمغانش به نگارے بدم یا چه کنم

شاہد و یادہ وطن چمن و جوش بہار

919-4555

شلیبا خود تو فرما کہ : اینا چه کنم

مرا گشت ست از اندیشه آزاد است پنداری  
ز بس کز سینه تالاب گشت بمرز شکایتا  
ز بس هر شده اش جوئے آیین در گریخته  
ز بس کز نیم افشا و صف او در پره میگویم  
چنین کز کوی اوقاصد گران فتاری آید  
دور نشن نام مرد خوش خوشمیش در کینانی

چنان بیاک خون نیرد که جلا در پنداری  
نوائے کز لبم برخاست فریادست پنداری  
نواز شمسای خاص نیز بیدست پنداری  
حد شیم زگل و سر و منجشادست پنداری  
ز دستش نامه ام در راه افتادست پنداری  
بدان سالمان همی آید که صیادت پنداری

<p>باز بزم</p>	<p>باز بزم رنگ نظم خوشتن باز و چنان شبلی که در استایم معنی گفته استاد دست پنداری</p>	<p>از بزم</p>
<p>جهان بزم دست بر هم گشته از آشوب خیز بیا فریب لطف گفتار است خجسته کام را تا نرم توای قاصدین غلغله نشانی از روی محبت بود هر شیوه آئینه زبان بازی حریفان از نگاه شوخ او را نگویند بدستند خیال بوسه آن لعل نوشینش می بستم به سویم چون گذر افتاد و دوش آن کف فریاد</p>	<p>هنوز آن چشم مرفن بر کلاست پنداری سخن میگوید از انکار و اقرار است پنداری بلبهای تو حرفه از لب یار است پنداری به مژگان اشک خن منصور در است پنداری که محفل سر بسریکتم خمار است پنداری هنوزم لب فنی آن شکر یار است پنداری بگفت این خسته جان چای گرفتار است پنداری</p>	<p>از بزم</p>
<p>باز بزم</p>	<p>ز به جان بخشی آب و هوا به بختی شبلی طراز و خلق و نوشاد و فرخار است پنداری</p>	<p>از بزم</p>
<p>شب وصل است، حیا گر بگذاری چه دم تو بدین حسن توانی چه زیان برداری</p>	<p>یکدم تنگ آغوش فتاری چه شود این دوسه بوسه اگر خود فتاری چه شود</p>	<p>از بزم</p>

<p>از تو ناید گره بند قبا و اگر دن          اگر چه صیدی چو من لایق فتراک تو نیست          ناله گریه حریت دل خود کام تو نیست          غنچه نشگفته جنون باختن آورد به من          بوسه با لب نوشین تو دام مست مرا</p>	<p>اگر این عقد بمن باز سپاری چه شود          گریه عالم رسی لے ترک شکاری چه شود          راست گفتی که ازین گریه زاری چه شود          تا دگر از اثر باد بهباری چه شود          دام من هم به من ارباب سپاری چه شود</p>
<p>شلی دل زده را کاز اندازه گشت</p>	<p>تو هم لے خواجه چالش گذار چی شود</p>
<p>چرخ کین فتنه گری های نو آغاز گرفت          من در انجام ره عشق گزتم در پیش          چه عجب جلوه که در دست شود دیده من          مجرای من رسوا شده هر جانافشست          هر که یک نظر بر رخ خوب تو کشاد          ابطی بود که مرغ دل من دم دادی          دل به آن نو چرخ ازدم، خود چه چکنم</p>	<p>مگر این شیوه از ان چشم فسون از گرفت          خاک آن کس که هم این شیوه ز آغاز گرفت          که ز خاک درش این آینه پرماز گرفت          ابله آن بود که این اقمه را راز گرفت          بایش دیده ز دیدار بهان باز گرفت          این هما بود که از دست تو پرواز گرفت          دلم از صحبت پیران ریاساز گرفت</p>

<p>مژده گوید به زندان می آشام که باز روزگاری ست کس این قصه پیاپی نماند خبرش نیست زه امان تر خلوتیان</p>		<p>صحبت محبت شهر بن سار گرفت موانع خدای گر چه صد بار فرو خواند و سر باز گرفت آن که او خرده به ندان نظر باز گرفت</p>
<p>ببین نشانه</p>	<p>بزم را دید که از نغمه دوشینه تپی ست شبلی آن زمزمه را باز از آغاز گرفت</p>	<p>در بزم</p>
<p>هر جا که روی روشن فوجوه ساز بود هر جا حدیث نسته ایام کرده ایم جانا زبان لب نه شود تر جان شوق مستور و زنده هیچ کیس سر بردن نبود ما خود سری به رندی وستی ندانیم لذت شناس بندی وستی نبوده است با چرخ سفله صحبت آن شوخ در گرفت چالاک گرم آمد دامن کثان گذشت</p>		<p>هر ذره را نظر به جمال تو باز بود روئی سخن به آن نگه فتنه ساز بود ما را امید باز نگه با سه را ز بود زان حلقه که در خم زلف دراز بود اینها گناه دیده معشوقه باز بود آن بوالهوس که در گرد غرور باز بود کوفته دست بوده و این فتنه ساز بود از بسکه دست شوق حریفان دراز بود</p>



<p>آن شوخ را به صومعه با چون گذر فتاد بنگر که چون به دام حوادث اسیر شد</p>	<p>یکبار عشق باستی حقیقی محب از بود آن دل که سایه پرور زلف دراز بود</p>
<p>دل زنده</p>	<p>نگمین بباشش گر سخن از مدعا نرفت نیشلی هنوز اول راز دنیا ز بود</p>
<p>صوفی آن سر حقیقت که هویدای کرد پیکر آراے ازل طلعت زیباے ترا بر گذرگاه چمن عطر فروش سحری ساقی آن می بقیح رخت که از غشیش فلسفی سر حقیقت نتوانست کشود دوش فریم و بدیدیم که طوطی به چمن آن گره ماهمه در کار حریفان انجست هیچ و تاب که دل غمزده در پنهان داشت به میخانه آن لب اعجاز نماے</p>	<p>هر حد شیشه که با کردیم از مای کرد نقش می بست هم از ذوق تماشای کرد بوی زلف تو بکشت داشت که سوای کرد هر نفس دام می کرد و به بینا می کرد گشت راز دیگر آن راز که فاش می کرد داستانها ز لب لعل شکر خای کرد که ز سپاک سطر فرخ دوامی کرد شکر طبره گیسوی تو پیدای کرد مرده رازنده همی کرد بدعوی می کرد</p>

مایه برتری هر دو جهان گشت احسن	فتنه های که قد و زلفت تو بر پایم کرد
ساقی مصطفی عشق هر آن نکته گفت	از ره گوش همی رفت بدل جامی کرد
بگویند ششده	شبلی از قامت و بالای تو می کرد سخن
	یا اگر خود سخن از عالم بالای کرد
بهر سفره غم چیزه اگر می بایست	پاره از دل و نخته ز جگر می بایست
دید حال من از جبهه خود چنین نشود	گویند حال من از این نیست برتری بایست
اگر می بزم تر با هم سه تنگامه ناز	ناله این سه ز باهنگ آثر می بایست
رونق کوئی تو زار باب تماشا نشود	بسکه چند دران راه گذری بایست
بخت بدین که به حیران تو بر سر زده ام	دست شوقی که دران طوق کم می بایست
شبلی نامه سید را به جزای عشقش	
یا بریند و صد اخاست که سر می بایست	
عمری است عشق در زم و کارم تمام نیست	این باده بخت نیز نشد گرچه خام نیست
له اشارت است به واقعه زخم خوردن مصطفی	

<p>چشم هر انچه دید نه هر دیده بنگرد  شبهای بجز دیده ام و باز زنده ام  نی خواهد اینک در ره زندگی قدم نهاد  چندان که رام تر شوم بدگمان شوم  این پاس وضع باعث ناکامی منست</p>	<p>نظاره جمال تو عامست عام نیست  گویا که کارگر و قضا و نظام نیست  زاهد که هم به شیوه تقوی تمام نیست  با آن که این نوازش خاصست عام نیست  خوش عاشقی که در گردنگ نام نیست</p>
<p>عزیز علی حسنه</p> <p>در بزم گاه ناز تو شبلی هنوز هم  جاد داشته است لیک آن احترام نیست</p>	<p>سمه</p>
<p>برق عشقی که مرا بردل بر تن زده بود  تا قدم رنج کنی بهر تماشای چمن  دیدم ای دوست که تا در میان بسید  هر زمان باز سر تازه بر آورد چو شمع  روزگاری شد آن نقشه هنوزم پست</p>	<p>این همان ست که برادی امین زده بود  ابر بهر تو سر پرده به گلشن زده بود  عشق آن چاک که در جامه دهن زده بود  هر که را تیغ غم عشق تو گردن زده بود  یکد ساغر بهمن آن دلبر و رفیق زده بود</p>
<p>شبلی امرو به سجاده تقوی شبست</p>	<p>آن که صد سال شمع به یمن زده بود</p>

<p>چون آگهی که فرصت عهد شباب بود پرسم که هیچ در دل تو هست جای من زاده شراب ناب جزر انگور و آب نیست من را بقدر حوصله مردمی دهند</p>	<p>من خودم که سخن عذاب و ثواب حسیت هر چند دلم این که سخن اجواب حسیت رم خوردن تو این همه انگور و آب حسیت بادشمن این همه کرم بحیاب حسیت</p>
<p>شبلی عنان گسته مر سوسه مبدئی مانیز با تو هم سفریم این شتاب حسیت</p>	
<p>چه غم از بند زندان شاه عنای کنعان را چه باشد حال اگر حرفی نمضمون بخواند حدیثی دلکش و افسانه از افسانه می خیزد به لطف ظاهر دشمن بخواند از من شادوم شب وصل از و با آن بازی آرد و دام غلط سازد شمار بوسه و انگه ز سر گیرد دل به گامه جو خمیازه بر خمیازه می ریزد</p>	<p>که از یک صلیب گلشن می تواند کرد زندان را که هم از پاره ساز و نامه ناخوانده عنوان را و گرا از سر گرفته قصه زلفت پریشان را که مسکین و فق نشاند شاه شاهی پنهان را که یک یک شام حلقه نامی لب چکان را نگه دارد و خدا از چشم بد آن طفل نادان را بکارش نامزد فرما نگاه فتنه سامان را</p>

از ذوق طبع شبلی من اول روز داستم که در آشوبگاه بلبلی در بازو ایچان را

ادبم

بیا اینجا که هر سوکار روان در کاروان مینی  
بتان آذری را دلبان شام و ایران را

بج

ساقی مست چو سوی من مدبوش آید  
من برانم که کنار از هم الم گیرم  
کام دل خواهی از آن فخر خورده بشیرم  
ناصحا از حمت بصر نه به کارم پسند  
مستی و عربه کار چو من نیست ولی  
حالیا یک نگه ناز از آن سادوست  
عاشق آن نیست که تنگام تقاضا وصال  
این غزل اول فیض اثر بلبلی است  
اساغرا زلف بنهد میکده بردوش آید  
اگر مرا یک صمنی شوخ در آغوش آید  
باش تا یک دو سه غره و دوش آید  
من نه انم که مرا پسند تو در گوش آید  
چشم ساقی است که تاراج گوشتش آید  
آن بود نیز که بیباک در آغوش آید  
مهرش از بوسه زنی بر رخش آید  
باش تا باده این میکده در جوش آید

ادبم

می رسد وقت که شبلی بیته باوه گسار  
از در صومعه تا میکده همدوش آید

بج

اسنے ناز و خاویان حیا ز را  
 ذوق دگر بود به تماشا گه صبا  
 لعل لبش اگر چه بکام شکر ز ریخت  
 هرگز نمی به خوبی در عنائی تو نیست  
 بیچاره نکته دان او اها، عشق نیست  
 ما از بلند و پست جهان در گذشته ایم  
 هر چند جویند معشوق خوش بود  
 چیزی ز لطف نیز بیامیخت در تم  
 آذربرم که کار از اندازه در گذشت  
 ناز که می کنی نه به اندازه می کنی  
 تا دوک بزد به غیر و مرا بر جگر نشست  
 من خونخواهم اینکه برافته حجاب را د

چنین صنفی که شبلی بهر خوشی

دیدنی تطاول خم زلفت دواز را  
 چشمه بخواب در شده نیم باز را  
 با ما سری ست آن نگه جان نواز را  
 ما دیده ایم کجکلهان طراز را  
 ضایع مکن بغیر نگه اسے راز را  
 از بسکه دیده ایم نشیب فراز را  
 مابنده ایم دلبر عاشق نواز را  
 اعتدال داد می تند ناز را  
 دست دراز گشته و آغوش باز را  
 تیزی ز حد مبر می طاقت گداز را  
 قربان شوم خطای نگه های ناز را  
 اما چه چاره ملک حقیقت طراز را

از هم گشت سلاک می های راز را

دست سحر که عارض او بے نقاب بود بزم شراب شاهد رنگین و بانگ ناله اندازه دان حوصله هر کسی است دوست شب بود و صد هزار تماشای محراب با چشم شکر گین تو کار سندان شستم ناز غرور حسن نه دادش اجازه بیدار کرده است بهر گوشه مستانه آخرازان لبان می آلود چاره چیت	در بزمش اول آن که رسید آفتاب بود این حرف از فسانه عهد شباب بود با دیگران به لطف و به ما در عتاب بود صبح از کرانه سر زد و دیدیم که خواب بود مار سخن به غمزه حسن جواب بود ورنه سوال بوسه مارا جواب بود با آن که چشم سحر طرازش بخواب بود اگر کم که از شراب دینم اقتاب بود
---	---



تبدلی خراب کرده چشم خراب دوست  
تو در گمان که سستی او از شراب بود

بسم الله

رستم بهر سود و زیان کرده ایم ما بنی حاصلی نگر که این دور از خوش نام خدا سربل و دزد و قتم نمی دهر	در کعبه نیز یا دبستان کرده ایم ما صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما از لیکه یاد نام دبستان کرده ایم ما
--	---

سر زبان و سود نشیب آسکار جان را به راه مهر و فاس تو بایم از نام نیک در ره رندی و عاشقی	صد بار اگر چه سود و زیان کرده ایم ما دین کار را هم از به جان کرده ایم ما از ما پیرس تا چه زیان کرده ایم ما
بسم الله الرحمن الرحیم	شلی سخن اگر چه راه نسانه بود نخه زرا از نیز بیان کرده ایم ما
من که خود را فارغ از گبر و مسلمان گزدم غیر ازین از رندی من تا بقوی فرقت زهر و رندی را هم کردن چهل کار بود رسم و آئین هم آغوشی نمی دادم که پست این هم آخر فیض شهبازی در از بهر بود ذوق ما بر دم هم از روی عتاب آلود دین دنیا می اگر مبادی ای دل مفت چندام بهر سر نوک مرز هفت زدل	آنچه چشم کا فرش فرموده است آن کرده ام بر ملا هم کردم اکنون آنچه پنهان کرده ام سعی ما نیکویم کاین مثل آسان کرده ام دست گستاخ آنچه فرموده است من آن کرده ام اگر شمار حلقه های زلفت بچنان کرده ام آفتشی ده است من خود گستان کرده ام یاری گوید که مرغ بوسه از آن کرده ام باز کار گر به راستی به سامان کرده ام



<p>شام وصلش هست این گشته ام از بیم صبح در سخن باخیاکان هندی سخی مرا</p>	<p>آفتاب آوردم در خانه پنهان کرده ام هی چه میدانی که این فن را چه مان کرده ام</p>
<p>دسمبر ۱۹۰۶ء</p>	<p>یاری پرسید شبلی را که چون برادرت مشت خاک در هوا پیش پریشان کرده ام</p>
<p>شب که تیر ناله من بر گن سا مان کرده بود باد صبح امرو از دهر کوچه شک افشان گذشت شرک شمش چون پنهان تاراج دین آمدون در چمن رفتی و از بهر نثار آورد باز رفتم و در سایه زلفش پناه آوردم غازه هر رنگی که بر روی دل افروز توست روی رنگین ترا دیدم روی خاک رحمت طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است از دم باد بهاری شاهد عنای بارغ</p>	<p>رخنه ها در گنبد گردون گردان کرده بود شب که مشاطه زلف پریشان کرده بود ما خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود غنچه گل رنگی می آید پنهان کرده بود زان ستم های که بر من شام هجران کرده بود هم ز رنگ می گلگون تو مان کرده بود آن همه گلها که گلچین خود بدان کرده بود ورنه شیدای تو هم صد زنیسان کرده بود از گل و غنچه طراز جیب تو مان کرده بود</p>

<p>لعل معجز کیش او طرح مسلمانی نهاد  سنبستان می مداد جیب آغوشم هنوز  در صالم نیز کام دل از و حاصل نشد</p>		<p>دور نه چشمش بخنه با در کار ایمان کرده بود  زلفت مشکین بر دم وزی پریشان کرده بود  بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود</p>
<p>۱۹  بم</p>	<p>شیوه رندی چنان شبلی بآب درنگ کرد  گوینا زین پیش هم کرد و به سامان کرده بود</p>	<p>چ</p>
<p>آن دل که خاک گشته آن هگر از بود  شرم از لب تو مهر حیا گر چه بزنداشت  آن شهسوار ز رسید وز ره گذشت  آغوش شوق دیده گستاخ و دست شوخ  از بسکه تند بود می خوشگوار وصل  صوفی که پیش خلوتیان جلوه می فرد  با آن که جام وصل پیاپی کشیده ایم</p>		<p>سر جوش باده کهن نه وزگار بود  شادم به این که غمزه پرفتن بکار بود  مارا همان نگه بره انشطار بود  دروصل هر چه بود ز من خود بکار بود  مستی بردن ز حوصله اختیار بود  پنهان به بزم باده بانی سزایر بود  خمیازه های شوق همان برقرار بود</p>
<p>۱۵  بم</p>		<p>امسال نیز هست بنگلی که بار بود</p>

چون در طریق عشق گذرمی کنیم ما در راه عشق پیر و پیشینیان ندانیم و اعطای ما مرج که ترک می و سرود ادا ما بداد دست که زندی و عاشقی ضایع ساز خیزت مستوری مرا	از روی شوق پای ز سر می کنیم ما این شیوه را به طرزد گرمی کنیم ما شب گز نکرده ایم حرمی کنیم ما صد بار کرده ایم و دگر می کنیم ما وقتی رسد که باز بر می کنیم ما
دلم	شبلی ز فیض تربیت طبع نکته سنج بگردیم قطره و دگر می کنیم ما
راهی دگر بنیر حریم حرم نداشت ولما ز بس بود و گران بار گشته است عرض متلع عشق نمودیم ما و غیسر وحشی دلم به سایه زلفت دراز او صد چشمه جوش می زند اکنون دیده ام ما را به بوسه های شکر ریز بر نواخت	زاهد که تاب جلوه روی صنم نداشت زین پیش در نه زلفت تو این پنج خم نداشت مسکین هنوز مایه یک چشمم نداشت آسود آن چنان که دگر هیچم نداشت روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت

<p>از غمزه تو بس جهان بر هم افتاد دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان ما سجدۀ نیاز تو ای کجکلاه ناز</p>	<p>یک کس از میان دل ایان بهم نداشت انصاف داد و گفت که این جامم بهم نداشت زان عهد بزرده ایم که این قباۀ خم نداشت</p>
<p>۱۷ اکتبر ۱۹۰۶ شبلی ز خیل زمره سجان چشم گرفت با آن که هیچ گونه ز خیل و چشم نداشت</p>	<p>بے</p>
<p>تا چهره زیبای تو ام نظر افتاد در حبیب گریبان چمن عطر نشانست عمر شد یک روز نیتاد به دستم ما بنده آن باده تنیدیم که از جوش ترین پس بدت تیر تو هم تیر تو باشد ای باد صبا مشک نشان بازگشتی رد کرده متاعیست به بازار محبت</p>	<p>یکباره اساس خرد و هوش بر افتاد بوی تو که در دست نسیم سحر افتاد از پس که بهرام وزیر روز و در گرفتاد از شیشه برون جست زمینا بدرفتاد پیکان تو از بکلیه بزرگ گرفتاد گویا که گذار تو در آن به گذر افتاد آن داغ که ای لاله ترا در جگر گرفتاد</p>
<p>شبلی در از صغیر می که آمد ۱۸ اکتبر ۱۹۰۶</p>	<p>این غلغلۀ تازه بهی خانۀ رفتاد</p>

آن شمع چو از پرده به یکبار بر آمد لب تشنه زخم مست همان این دل بتیاب ممنون لبک بانی مرگم که شب هجر ادرج قدبالاے دل افروز توانا زم تردستی آن غمزه چالاک توان دید	هنگامه مستوری زاهد بر آمد کان ناوک مشین که زدی هر جگر آمد از صبح دمیدن فدای پیشتر آمد کاب دم شمشیر ترانا کمر آید تیرے که بزود تر دگر بر اثر آمد
۱۰ دیر غمزه	اب را ز بیم نتوانست نگه داشت وقتی که ز جان دادن شبلی خبر آمد
بے	
اے که صد طعنه به خورشید و بر اختر زده گر چیل لب جان بخش تو حاشا زده است من نه آنم که سر از تیغ جفا بزدام انچه از گری هنگامه غم گفتند یاد باد که شب زاول شب تا دم صبح از دو چشم تو عیان مست که در بزم طرب	باز قبر قتل که دامن به کمر بر زده میتوان یافت ز چشم تو که ساغر زده گر صد تبر به چون شمع مرا سر زده هست بزمی که تو صد بار بهم بر زده مست بودی و با باد و ساغر زده زده جام می ناب و کمر زده

سج فتنه به مراد دل عاشق نیست  
مگر آن نقش که از بوسه لب بر زده



بوسه زخم از دل آغشته به خون می آید  
شلیا سینه مگر بروم خنجر زده



که پرده بر رخ این کل میتوان انداخت  
دل مرا زده رشک گمان انداخت  
که چشم لطفت حال منی توان انداخت  
غمتم ز سینه برون او زبان انداخت  
مرا به پیروی شیوه فغان انداخت  
ز مصرع قد و حرفی از میان انداخت

چنان شهرت عشق تو بر زبان انداخت  
حدیث لطف تو با غیر رشک انداخت  
ترا که ام جفا پیشه این سبق آموخت  
فغان که آن همه گنجینه ها را ز مرا  
فریب نرگس مست و کرشمه ساقی  
بدینیت میانش مگر که شاعر صنع



به پارسائی شلی هم اعتماد سازد  
نگاه شوخ تو تا غنچه در جهان انداخت



از لایه خامی هست من نیز بهر دارم  
اکنون که من بیدل سوادے دگر دارم

اے آن که همی گوئی کز راز خبر دارم  
ای دست پر از من رسم و ره تقوی دارم

<p>ای زنگش خجسته یک لحظه توقف کن تا سال دیگر خواهد شد بهین و مطرب رے و چنین و ستایان نهفتن نیست رندی و سیه کاری مستی و نظر بازی یک دیده حیرانی از هستی من باقی است ای معترف کعبه این جلوه فردشیست از زهر و دروغ خود بفریفته ام خلق</p>	<p>من نیز ازین عالم آهنگ سفر دارم این خرقة مستوری کما سال به بزارم بگذار که این پرده اندوی تو بردارم زین گونه اگر خواهی بسیار سهر دارم وان نیز منی خواهم کز رے تو بردارم من هم به سر کوسه گاه گذر دارم ای دوست چمنی پرستی من چمن دارم</p>
<p>۱۹ ذی الحجه ۱۲۹۰</p>	<p>اسے شبلی نعمانی این نثر درسی از حبیب اینها که ز خود گفستی من نیز خبر دارم</p>
<p>از همه کار جهان دل و دستی بگریز بسته داشتتم از جمله اسباب و روع تا به این مایه شب هجر نموده است دراز وام داران همه از دام بر تنده میروند</p>	<p>بعد عمری که در اندیشه هر کار بماند رفت از یادم و در خانه خمار بماند چرخ گردنده همانا که در رفتار بماند بوسه با دام مرا بر رخ دلدار بماند</p>

عارف از کشمکش بود قبول آزاد دست مژده گوید مقیان در سے کده را		یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند کز جهان رنم و از من سے زنا ر بماند
		مغ در دام بفتاد و بدر جست و رسید دل همان در خم زلفت تو گرفتار بماند
دروادی سلوک ز خود دور بوده ایم هر جلوه مرا نتواند شرباد از ما بگیر درس فنون ریا که ما مجوییم دولت و صلت هم از من است ما را به نقل و باد و می احتیاج نیست معذورم از به فهم نیاید حدیث دوست		یعنی که مست باده منصور بوده ایم پروانه چراغ سر طود بوده ایم عمری در از زاهد و ستور بوده ایم تولس فریب بودی و ما دور بوده ایم ما از نگاه مست تو محسوس بوده ایم در بزم راز از و قدر دور بوده ایم
عارف پیرین ۱۹۵۴		شبلی مباحث منکر رفتار ما که ما مست از می شبانه پر زو بوده ایم
ان اجل گریه من خسته تر کار می هست		اندکے باش کرو و عہد دیداری هست



<p>بوسه لعل تو گویند به جان می آرد  از جفا های غم، بجز تراز جان فرستم  به خریداری یک بوسه تنی مایه نیم  کار با طره گیسوی بتان افتاده است  از سر پاپی تنم آنچه بجا مانده به بجز</p>	<p>گر بهای کنی ای دوست بخیریدی هست  این بواند از آن جمله که بسیاری هست  اینکه پرسیدی و دینی تو هست با من هست  ما چه دانیم که تسبیح و زنجاری هست  دیدم هست و در دست بداری هست</p>
--	--

<p>پایل ۱۹۰۶</p>	<p>شبلی شفیقه در حلقه سودا زندگان  گوسا قافله و قافله سالاری هست</p>
------------------	--

<p>طوطی گلشن عشقم شکر افشان نه شوم  خنک آن کس که به ذوق نظری شد قانع</p>	<p>تا نه آئینه روی تو هست بل دارم  وای بر من که صد اندیشه باطل دارم</p>
--	---

<p>کوشش ناخن تدبیر چه سودم بخشد  من که یک رشته و صد عقده مشکل دارم</p>
--

<p>به هر سو متاع عقل و دانش تیر افتاده است  به دست آردن دل یک صدف لطف میخوام</p>	<p>به غارت برد باز آن چشم پرین کار خنجر  باین کمتر بها، از کف ده جنس گرانتر</p>
--	---

<p>دل از شوه این گلرخان از جانمی آمد خلیل آهنگ طرح کعبه اسلامیان دارد</p>	<p>فلک بگماشت برین لبای نکتہ دانه را بست آورده ام من نیز خاک آستانه را</p>
	<p>حایت عشق خوش بود است و شبلی خنجر کش کرده است شنیدن می توان زین حرف رنگین داستان را</p>
<p>دوش مسته خبر آورد که در عرصه حشر دیدم ام در رسم آئینه زیبا صنی زور سر نخیم ترکان تو گرین باشد عاشقان ابره آئین عمل خواہشت نیست فرقی ز میان تو تن زار مرا نوازش های او رسمی بود دانسته ام ما تو بیه دانی که کارش تا کجا خواہد گستر</p>	<p>آفتاب از خم و مینا و سبوح خواہد بود که اگر چون تو کس هست ہم اد خواہد بود اے بسا خرقة که محتاج رفو خواہد بود ماجرای که میان من و تو خواہد بود در بود نیز ہمین یک سر مو خواہد بود تک نفی چون ابوی نمی نیز پس باشد سباد آنگہ شبلی را به صلت دسترس باشد</p>
<p>به یاران آشکارا گفته ام چمن پنهان هم آتش آتش آتشی که دی از تماشایش</p>	<p>که شوخ نکتہ دانه بر دامن عقل دیان هم کمی آمد بکار او دل در روز ہجران هم</p>

<p>         بد آموزی لطف آشکارای بتان نازم          صد شمعین کم اتفاق افتاده دیوان          شب صله دوازده خواهم از بهر آن هم          دُول بودن درین سخت طلبی سالک       </p>	<p>         که دل قانع نشد با آن ز شهابیان هم          که من نادانِ ناصح هست نادانِ نادان هم          که خواهم گفت با او شکوه ایامِ دیر هم          خجل هستم ز کفر خود که دارد بوسه یار       </p>
---	--

مرده از دستِ خود رنگین با سیمچوبلی را  
 تو شاهِ حُسن و در کار داری یک غزنخوان هم

تمت بالخیبر

# مطبوعات انوار المطالع لکھنؤ

اردو میں کیا کرتے ہیں۔ اردو نثر میں جو پاکیزگی، صفائی اور سلاست آج نظر آتی ہے یہ سب کچھ اسے انیسویں صدی کے حصہ اول میں صاف اور سادہ عبارت کے خطوط میں جنکے مطالعہ سے صحیح اور فصیح اور دلینے میں بہت مدد ملتی ہے اور حصہ دوم میں ہر قضاوت میں صہین مزلے لوگوں کو صلا صہین یا شاعری کے نطق کچھ ہدایات لکھی ہیں بعض کتابوں کے دیباچے اور تقرظیں بھی اس میں شامل ہیں قیمت عام

شرح دیوان غالب (از مولانا سید علی حیدر طباطبائی نظم لکھنوی الملقب بآب حیدر یا رحمت گار) دیوان غالب کی متعدد شرحیں لکھی گئیں مگر سب سے مفصل شرح یہی ہے اور چونکہ شاعر خود ایک کمال شاعر اور فاضل اجل ہیں اسوجہ سے یہ شرح خاص طور پر قابل مطالعہ ہے قیمت عام

یادگار غالب (جمین مولانا سید خان ملوی کے واقعات زندگی بیان کرنے کے بعد وزاکی فارسی نظر و نثر کا انتخاب درج کیا گیا ہے اور ہر ایک صنف کلام پر نہایت خوبی سے تبصرہ کیا گیا ہے نہایت عمدہ لکھنے کا انداز بھی طبع ہوا ہے قیمت سے

اس میں شاعری پر فلسفیانہ و تحقیق بحث کرنے کے ساتھ ساتھ اردو شاعری کے مقدمہ شاعر کی حلاصنات پر لطیف تبصرہ کیا گیا ہے کوئی شبہ نہیں مولانا حالی کا مقدمہ دیوان بنظیر اور قابل قدر معلومات کا گنجینہ ہے قیمت سولہ

دیوان حالی (جسکا تیار ایڈیشن حال میں طبع ہوا ہے اور بآذوق کے لیے نہایت ضروری چیز ہے قیمت عام)

(تصانیف مولانا شبلی نعمانی مرحوم)

جمین شاعری کی حقیقت اور فارسی شاعری کے محاسن اور اس کے مختلف صنات شعریہ حصہ چہارم میں سے شاعری پر تبصرہ ہے اس حصہ میں تفصیل کے ساتھ بتایا گیا ہے کہ ایران کی ادب اور تمدن اور دیگر اسباب نے شاعری پر کیا اثر کیا اور کیا کیا تغیرات پیدا کیے۔ اس کے ساتھ ہر دور کے خصوصیات کی نثر اور شاعری کے تمام انواع پر مفصل تقریظ و تنقید ہے قیمت عام

اس حصہ میں قصیدہ غزل اور فارسی زبان کی عشقیہ صوفیانہ اخلاقی اور فلسفیانہ شاعری پر نقد و تبصرہ ہے قیمت عام (باقی حصص زیر طبع ہیں)

مولانا شبلی کی لاجواب تالیف جمین انھوں نے آسمان الہی کے آفتاب ہماہتاب موزنہ میں میر میر فرید زاد کے کمال شاعری کا یا ہمدگر مواد نہ کر کے دکھایا ہے۔ اگرچہ بدترکی

صاف و شفاف شہسوار کے وقت دن کا سا اُجالا رہتا ہو پھر بھی آفتابِ علم کتاب کی حیا اُترتی ہو سکولیا بہت  
مرا نہیں کے کلام کی خوبیاں اور ان باریک نکاتوں کے بیان کرنے میں جن تک علمِ نظریں نہیں پہنچتیں مولانا  
شبلی نے اپنی سخن بھی اور کمالاتِ ادبی کے خوب جوہر دکھائے ہیں قیمت ہے دس /

علمِ لکلام (مولانا شبلی) جہین علمِ کلام کی ابتدا اور اسکے عہدِ جمہور کی وسعت و ترقی اور  
تغیرات کی نہایت تفصیلی تاریخ اور علمِ کلام کے تمام شعبوں پر تحقیق و بحث اور  
اسکی مختلف شاخوں پر تبصرہ ہو قیمت ۱۵ /

مقالاتِ شبلی (مولانا شبلی) کے ان پندرہ قابلِ دید مضامین کا مجموعہ جو مختلف علمی مباحث  
چھپ کر مقبولِ خاص و عام ہو چکے ہیں نہایت عمدہ چھپنے کا انداز بھی طبع ہوا ہے قیمت ۱۲ /

بوئے گل - مولانا شبلی کی فارسی غزلیات کا مختصر مجموعہ قیمت ۴ /  
برگ گل - مولانا شبلی کے قصائد اور فارسی غزلوں کا مختصر مجموعہ قیمت ۴ /

تذکرہ کاوند - نواب محمد خان کاوند کا نہایت دلچسپ تذکرہ قیمت ۲ /  
(از منشی امیر احمد علوی بی اے) جدید تعلیم یافتہ اصحاب میں سو جو لوگ اب تک یہ

اردو شاعری یقین رکھتے ہوں کہ اردو شاعری غریبِ خلاق ہو اور فطری جذبات بلند ضیاء  
کے بجائے خلافت قیاسِ شہادت اور بہودہ استعارات کا ایک مجموعہ خرافات اسکے مطالعہ سے  
معلوم ہو جائیگا کہ ہماری معنی زبان کا سرمایہ ادب انگریزی جیسی وسیع اور ترقی یافتہ زبان کے  
ذخیرہ ادبی کے مقابلہ میں کسی طرح ہیٹھا نہیں قیمت ۸ /

طالعِ علم کی زندگی کا مقصد آنریبل خواجہ غلام الثقلین مرحوم (بی اے ایل ایل بی)  
دکیل ہائیکورٹ کا یہ لکچر طلباء کے لیے خاص طور پر لائقِ مطالعہ ہو قیمت ۴ /

سرمایہ زبانِ اردو حضرت جلال لکھنوی مرحوم کا دم کنڈو کے آخری دو مین غنیمت تھا انکے شاعرانہ  
کمالاتِ شاعری عنِ التعریف ہیں یہ انھیں کا لغت ہو جسے اربابِ ادب نہایت

درجہ پسند کیا ہو اور انھیں کی ضرورت پر نظر کر کے اب بارہ چھاپ گیا ہو اس لغت میں اردو کے عام  
محاورات کا مفہوم اور محل استعمال سمجھانے کی خاص کوشش کی گئی ہے قیمت ۱۵ /

آفتابِ داغ - نواب مرزا خان داغ دہلوی جی کا جوابِ لیانِ مدت کے بعد اب بارہ بار طبع سے  
آراستہ ہوا ہے ابتداء میں حضرت داغ کے مختصر حالاتِ زندگی دیے گئے ہیں قیمت ۱۵ /

المشہر: محمد حسن مالک نوار المطابع لکھنؤ



آخری درج شدہ نار۔ مخ پر یہ کتاب مستعار  
 لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
 صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---















